آرزو؛ چیزی که داریم چون نداریم

یک مردم‌کاویِ واژه

ایرج اسماعیل‌پور قوچانی

«آرزو» هم مثل «نه‌خیر» نشان می‌دهد که واژه فقط یک معنیِ ثابت ندارد. اگر در «نه‌خیر»، منع در دلِ خودِ واژه پنهان شده بود؛ در «آرزو»، خودِ جایگاهِ معنا است که جابه‌جا می‌شود. آرزو می‌تواند هم خواستن باشد، هم چیزِ خواسته‌شده، و هم رسیدن به آن: برای رسیدن به آرزوباید اول آن را داشت.

برای یک تداعی‌نامه،«آرزو» نمونه‌ی خوبی است، چون نشان می‌دهد یک واژه می‌تواند هم‌زمان سوژه، ابژه و فاصله‌ی میان آن دو را در خود حمل کند.

«آرزو داشتن» در فارسی امروز بسیار پر کاربرد است: آرزو دارم روزی برگردم، آرزو دارم او را ببینم، آرزو دارم آزاد باشم، و... در همهٔ این جمله‌ها آرزو چیزی در درونِ فرد است؛ میل، خواهش، امید یا تصویری ذهنی از آینده. اما کافی است کمی در زبان به عقب برویم تا این نظم به‌هم بخورد. شهید بلخی می‌گوید:

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی.

دهخدا نیز «آرزو رساندن» را صریحاً «آرزو و حاجت کسی را برآوردن» معنی می‌کند.[1] ساختمان جمله عجیب است: آرزو چیزی است که می‌توان آن را به کسی رساند. پس آرزو فقط آن چیزی نیست که آرزومند داردش، بلکه چیزی نیز هست که هنوز نزد او

[1] معنی آرزو | لغت‌نامه دهخدا | واژه یاب

نیســت و تــازه بایــد بــه او رســاندش. همین جابه‌جــایی مفهومی کوچک شکافی را در دلِ واژه باز می‌کند:

آرزومند ـــــــــ آرزو

خط میان این دو تزئینی نیست؛ خودِ آرزومندی اساســاً در همین فاصــله اســت کــه ســاخته می‌شــود. این خــط کارکرد دوگانه‌ی یک راه یا جاده را دارد: هم می‌رساند و هم دقیقــاً خــود فاصــله اســت. **راه فاصــله را رفــع نمی‌کند؛ راه، شکل قابل‌عبورِ فاصــله است.** این استعاره به کارِ فهمِ آرزو می‌آید. اگر جاده واقعــاً فاصــله را نابود کند، دیگر جاده‌ای وجود ندارد. همان‌طور که اگر آرزو کاملاً به مقصد برسد، دیگر آرزو نیست. اگر فاصله از میان برود، وضعیت نـیز تغیـیر می‌کنـد. کسـی کـه بـه آنچه می‌خواست رسـیده اسـت، دیگـر آرزومنـدِ آن چـیز نیست. از اینجا تنــاقض عجیــبی در جمله‌ی «آرزو دارم» پیدا می‌شود: **من فقط چــیزی را بــه صــورت آرزو «دارم» که هنوز آن را ندارم.** داشتنِ آرزو، شــکلی از داشتنِ فقدان است. خردمند خــرد دارد، هنرمنـد هـنر دارد، بهره‌مند بهره دارد، اما آرزومنـد چـیزی را دارد کـه فقط تا زمانی می‌توانــد داشــته باشــد کــه آن را نداشــته باشد

لغت‌نامهٔ دهخدا این ابهام را حل نمی‌کنـد، بلکــه درســت برعکس، آن را جلوی چشم‌مان می‌گذارد. در یــک جــای مــدخل، آرزو «شــهوت»، «اشــتهاء»، «هــوی» و «قــوّت جذب ملایم» است؛ یعنی نیرویی در جانب ســوژه. کمی بعد «خواهش، کام، مراد، چیز» می‌شــود، جــای دیگــری

صـریحاً «چـیز مطلـوب، حـاجت» اسـت، و بعـد حـتی «معشوق، محبوب، مطلوب». از این هم عجیب‌تر اینکـه دهخـدا «وصـال» و «قـرب» را نـیز از معـانی آرزو ثبت می‌کند:

گرفتند مر یکدگر را ببر

بسی بوسه دادند بر روی و سر

همی هر دوان زار بگریستند

که یکچند بی آرزو زیستند.

فردوسی .

در مقالهٔ «گم‌آگاهی»[2] بـه سـازوکاری مشـابه در واژه‌ی «شرم» و مورد جدایی این واژه از «شـرمگاه» رسـیده بودم. آنجا استدلال من این بود که شرم در ابتدا بـه آلت تناسلی یا آنچه ما امروزه «شـرمگاه» می‌گـوییم اشـاره داشته و بعدتر در حوزه‌ی عاطفه و اخلاق جای گرفتــه و به آن چیزی تبـدیل شـده اسـت کـه امـروز بیشـتر تحت عنوانِ «شرم» می‌شناسیمش. اگـر این مسـیر را جـدی بگیریم، «شرمگاه» دیگر صـرفاً جـایی نیسـت کـه چـون موجب «شرم» می‌شود چنین نامیده شـده باشـد؛ بلکـه برعکس، خودِ «شرم» از ته جاده‌ای برخاسته است کــه به بـدن می‌رسـد. در «شـرم»، مـرز میـان بـدن و روان همان خطی است که «شرم» را بـه «شـرم‌گاه» وصـل می‌کنـد؛ در آرزو نـیز، مـرز میـان سـوژه و ابـژه همـان

---

[2] Esmaeilpour Ghoochani, I. (2022). Gom-Agahi. سخن سیاووشان شماره ۱۲. URL: (4) Gom-Agahi

نسخه‌ی کامل‌تر این مقاله را در همان سایت آکادمیا پیدا خواهید کرد.

چیزی است که «آرزومند» را بـه «آرزو» «می‌رسـاند». کار مردم‌کاوی پیدا کردن همین جاهایی اسـت کـه زبـان تقسیم‌بندی‌هایی را که خـود سـاخته و معمـولاً بسـیار بـا دقت، رعایت هم می‌کند، ناگهان فراموش می‌کند؛ و بعد پرسیدن اینکه این فراموشـیِ ظـاهری و گم‌آگاهانـه چـه چـیزی دربـاره‌ی سـاختار فـرهنگی و روانی مـا آشـکار می‌کند.

از مجمـوعه‌ی تعـاریف لغت‌نـامه‌ای و شـواهد موجـود، دسـت‌کم سـه تعریـف بـرای واژه‌ی آرزو ممکن اسـت: آرزو = خواستن؛ آرزو = خواسته‌شده؛ آرزو = رسـیدن به خواسته‌شده.[3]

مسئله اما بر سرِ انتخاب یـک تعریـف از تعـاریف اصـلی یـک واژه نیسـت ، بلکـه این اسـت کـه چـه نـوع دالی می‌توانــد هم حــرکت باشــد، هم مقصــدِ حــرکت و هم رسـیدن بـه مقصـد. شـاید «چنـدمعنایی» هنـوز واژه‌ی دقیقی نباشد، چون چنـدمعنایی معمـولاً مـا را بـه تصـور چند معنیِ جدا در یک ظرف واژگانی می‌برد، حـال آنکـه این معـانی در آرزو روی یـک نـوار و جـاده‌ی بنیـادی‌تر

---

[3] اگر بارها بشنویم «آرزو دارم»، «آرزو کردم»، «از پس آرزو رفت»، «آرزو بر او چیره شد»، به‌سادگی نتیجه می‌گیریم که آرزو یعنی میل یا خواستِ سوژه. بیهقی نیز وقتی از آرزو در کنار خرد و خشم به‌عنوان یکی از قوای تن سخن می‌گوید، این استقرا را تقویت می‌کند:

> *اگر آرزو و خشم نبایستی خدای عزّ و جلّ در تن مردم نیافریـدی . (تـاریخ بیهقی). اگـر آرزوی در دنیـا نیافریدی کس سوی غذا... و سوی جفت ننگریستی . (تاریخ بیهقی). اگـر طـاعنی گویـد کـه اگـر آرزوو خشم نبایستی خدای تعالیٖ ... در تن مردم نیافریدی جواب آن است کـه ... (تـاریخ بیهقی). چـون مـرد افتد با خردتمام ، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند، قوت خرد منهزم گردد. (تاریخ بیهقی). آن کسی که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد... چشم خـردش نابینـا مانـد. (تـاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است ، یکی خرد... دیگر خشم ، سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی).*

اما شهید بلخی می‌گوید «آرزو برساند به آرزومندی» و این قاعده را می‌شکند. پس قاعده دیگری ساخته می‌شود: آرزو یعنی آن چیزی که سوژه می‌خواهد. شواهد زیادی از قبیلِ «چیز مطلوب» و «معشوق، محبوب، مطلوب» این فرض را تأیید می‌کنند، اما بعد «وصال» و «قرب» نیز از راه می‌رسند و قاعده‌ی دوم را هم نارسا می‌کنند. ا

حرکت می‌کنند: از سوژه به ابژه و از ابژه به خودِ فاصله‌ای که آن دو را از هم جدا کرده است.

خودِ تمایز subject/object نیز در اینجا، و شاید در همهٔ زبان‌ها، آن‌قدرها محکم نباشد که ابتدا به نظر می‌رسد. خواب یکی از جاهایی است که این بی‌ثباتی را آشکار می‌کند: فضایی که در آن مرز میان ابژگی و سوژگی مرتباً جابه‌جا می‌شود. در فلسفه و روان‌کاوی عادت کرده‌ایم سوژه و ابژه را دو قطب مقابل بدانیم، اما در زبان روزمرهٔ انگلیسی می‌توان گفت the subject of discussion و نیز the object of discussion و در هر دو مورد، مراد، چیزی است که قرار است درباره‌اش سخن گفته شود. جالب‌تر اینکه هر دو واژه از یک خانواده‌اند: subject از لاتینی sub-iectum، چیزی که زیر افکنده شده، و object از ob-iectum، چیزی که در برابر افکنده شده؛ هر دو از iacere، افکندن. تفاوت در ذاتِ دو چیز نیست، در جای آن‌هاست: یکی زیر، دیگری روبه‌رو. آلمانی این فضایی‌بودن را در واژهٔ Gegenstand حتی آشکارتر نگه داشته است: چیزی که «در برابر می‌ایستد». پس subject و object شاید پیش از آنکه نام دو نوع موجود باشند، نام دو «موضع» باشند. اگر چنین باشد، پرسش «آرزو در سوی سوژه است یا در سوی ابژه؟» از ابتدا کمی غلط طرح شده است. آرزو چیزی نیست که باید در یکی از این دو خانه جا بگیرد؛ آرزو شاید نه یکی از چیزهای موجود در ذهن، بلکه مدلی کوچک از خودِ ساختار ذهن باشد: گسترده و بی‌خبر از گستردگی

خود[4]. لذا «آرزو» در شواهد زبانِ فارسی، می‌تواند هم نیروی سمت سوژه باشد، هم مطلوبِ سمت ابژه، و هم «وصال» یعنی لحظه‌ای که فاصله بسته می‌شود. همین جاست که واژه از ترجمهٔ ساده فرار می‌کند.

می‌توان رابطه را ابتدا چنین نوشت:

S ——— O

اگر شواهد دهخدا را روی این خط بگذاریم، «آرزو» گاهی در سمت S ظاهر می‌شود: میل، شهوت، خواهش، قوّت؛ گاهی در سمت O: چیز مطلوب، معشوق، محبوب؛ و گاهی در خودِ خط یا در لحظهٔ بسته‌شدن آن: قرب، وصال. آرزو مکان ثابتی روی این نمودار ندارد: آرزو همان چیزی است که این خط را ممکن می‌کند؛سوژه و ابژه از پیش آماده نیستند که بعداً میانشان میلی شکل بگیرد؛ خودِ آرزوست که با ساختن فاصله، یکی را در جایگاه آرزومند و دیگری را در جایگاه مطلوب می‌نشاند. اینجا آرزو دیگر نه صرفاً یک حالت روانی است، نه فقط ابژهٔ میل، و نه هنوز به سادگی همان objet petit a لکانی. ابژهٔ a نزد لکان صرفاً چیزی نیست که می‌خواهم و با به‌دست‌آوردنش میل تمام شود؛ علت میل است، چیزی که میل را راه می‌اندازد و در گردش نگه می‌دارد. اما رفتارِ واژه‌ی «آرزو» پیش از هر تطبیق نظری یک نکته‌ی بنیادی‌تر را نشان می‌دهد: زبان فارسی در این دال توانسته میل،

---

[4] اشاره به جمله‌ی فروید: Psyche ist ausgedehnt, weiß nichts davon.

میل‌شده و حتی رسیدن را بـر روی هم بینـدازد، بی‌آنکـه مجبور باشد برای هر جایگاه نامی تازه بسازد.

حـالا می‌تـوانیم دوبـاره بـه همـان جملـۀ سـادۀ روزمـره برگردیم: «من آرزو دارم». در ظاهر، من فـاعلم و آرزو چـیزیِ اسـت کـه دارم. امـا از نظـر سـاختاری وضـعیت تقریباً وارونـه اسـت، چـون تـا وقـتی آنچـه آرزوسـت در اختیار من نیسـت، من آرزومنـدم. من چـیزی را «دارم» که وجودش وابسته بـه نداشـتنِ آن اسـت. داشـتنِ آرزو یعـنی داشـتنِ یـک نداشـتن؛ و اینجاسـت کـه «آرزو» بـه ساختاری شبیه معمای استقراییِ لاکانی نزدیک می‌شود: پاسخ بیرون از مسئله باقی نمی‌ماند، بلکه وارد سـاختار مسئله می‌شود و جای عناصر آن را تغیـیر می‌دهـد. اگـر آنچـه آرزوسـت بـه آرزومنـد برسـد، خـودِ پاسـخ یکی از مقـدمات مسـئله، یعـنی آرزومنـدبودنِ او، را از میـان می‌برد. فارسی این پارادوکسِ desire را نه در نظریـه، بلکه در دستور یک جملـۀ روزمـره حمـل می‌کنـد: «آرزو دارم». اگر آرزو همان چیزی باشد که این فقدان را نگه می‌دارد، حتی فاعل و مفعولِ جملـه نـیز به‌آسـانی قابـل وارونگی‌انـد: من می‌گـویم «من آرزو دارم»، امـا شـاید آرزوست که مرا دارد.

شـاید بهـتر باشـد دسـت از تعریـف نهـایی بکشـیم. نـه بگوییم «آرزو = میـل»، نـه «آرزو = ابـژۀ میـل»، بلکـه بگوییم: آرزو نامِ ساختاری است بـه نـام ذهن کـه در آن میـل، مطلـوب و فاصـلۀ میـان آن دو می‌تواننـد جـای یکدیگر را بگیرند. ذهن سراسـر از همین مـاده‌ی غـریب

ساخته شده است: آرزو. سوژه و ابژه بیش از آنکـه دو چـیز باشـند، دو «جـای» این رابطه‌انـد. و از این منظـر، مسئله‌ی آرزو دیگر صرفاً مسئله‌ای لغت‌شناختی نیست. آرزو نمونه‌ی کوچکی است از کـاری کـه زبـان بـا جهـان (کـه همـان جـانِ جهنـده‌ی ماسـت) می‌کنـد: زبـان ابتـدا فاصله را می‌سازد، سپس دو سوی آن را نام می‌گـذارد، و سرانجام کاری می‌کند که ما تصور کنیم آن دو از آغـاز دو چیز بوده‌اند.